

## کانون سخنوران

در این مجموعه زیباترین داستان های اخلاقی را برای شما گردآوری کرده ایم. استفاده از داستان در سخنرانی می تواند عیار بیان سخنرانی را صدچندان کند. امید است که سخن آموزان عزیز بتوانند با استفاده از این مجموعه بر غنای سخنرانی خویش بیفزایند.

### قصه و داستان های اخلاقی

#### الف) حکایات گلستان سعدی در باب اخلاق درویشان

##### ۱- قضاوت دیگران

یکی از بزرگان گفت پارسایی را: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن ها گفته اند؟  
گفت: بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم.

هر که را جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست

محتسب را درون خانه چه کار

##### ۲- مودت و مهربانی اهل صفا

دزدی به خانه پارسایی در آمد. چندان که جست چیزی نیافت. دلتنگ شد. پارسا خبر شد. گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ

تو را کی میسر شود این مقام

که با دوستان خلاف است و جنگ

مودت اهل صفا، چه در روی و چه در قفا، نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

##### ۳- دو رویی و دغل کاری

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی

کاین ره که تو می روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت: ای پدر! باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیبها بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور  
روز درماندگی به سیم دغل

#### ۴- غیبت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز.  
شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته.

پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند.  
گفت: جان پدر! تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشان را  
که دارد پرده پندار در پیش  
گرت چشم خدا بینی ببخشند  
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

#### ۵- حد دانستن و پرهیز از غرور

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند.

سر بر آورد و گفت: من آنم که من دانم.

كُفَيْتَ اَذَىٰ يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي

عَلَانِيَتِي هَذَا وَلَمْ تَدْرِ مَا بَطْنُ

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

#### ۶- یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

بگفت احوال ما برق جهان است

دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم

گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی

سر دست از دو عالم برفشاندی

#### ۷- متناسب با مخاطب سخن گفتن

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده.

دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند.  
دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران. ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز.  
در معانی این آیت که «و نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است

وینت مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او

در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش.

گفتم ای سبحان الله دوران با خیر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سخنگوی گوی

#### ۸- رفتن و خفتن، بردن و مردن

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتریان را گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربھی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای برادر! حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی.

خوش است زیر مگیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت

#### ۹- مصیبت و معصیت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد.

مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتم. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت: شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد

کاو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

#### ۱۰- نرود میخ آهنین در سنگ

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند.

بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود:

چو پیروز شد دزد تیره روان  
چه غم دارد از گریه کاروان  
لقمان حکیم اندر آن کاروان بود.  
یکی گفتش از کاروانیان: مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود.

گفت: دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن:

آهنی را که موربانه بخورد  
نتوان برد از او به صیقل زنگ  
با سیه دل چه سود گفتن و عظم  
نرود میخ آهنین در سنگ  
همانا که جرم از طرف ماست:  
به روزگار سلامت شکستگان دریاب  
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند  
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی  
بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

#### ۱۱- ادب از که آموختی؟ از بی ادبان!

لقمان را گفتند:

گفت: از بی ادبان! هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.  
نگویند از سر بازیچه حرفی  
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
و گر صد باب حکمت پیش نادان  
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

#### ۱۲- پرخوری

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی.  
صاحب‌دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضل تر بودی.  
اندرون از طعام خالی دار  
تا در او نور معرفت بینی  
تهی از حکمتی به علت آن  
که پری از طعام تا بینی

#### ۱۳- پاسخ بدی را با خوبی دادن

پیش یکی از مشایخ گله کردم که: فلان به فساد من گواهی داده است.  
گفتا: به صلاحش خجل کن!  
تو نیکو روش باش تا بدسگال  
به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم  
کی از دست مطرب خورد گوشمال

#### ۱۴- شرط آدمیت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته.  
شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت.  
چون روز شد گفتمش: آن چه حالت بود؟  
گفت: بلبلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه.  
اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.  
دوش مرغی به صبح می‌نالید  
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
یکی از دوستان مخلص را  
مگر آواز من رسید به گوش  
گفت باور نداشتم که تو را  
بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
گفتم این شرط آدمیت نیست  
مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

#### ۱۵- آن گه که تو دیدی غم نانی داشتیم و امروز تشویش جهانی

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قائم مقامی نداشت. وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی  
بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند.  
اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعہ دوخته.  
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای  
دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن.  
فی الجمله سپاه و رعیت به هم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به در رفت.  
درویش از این واقعه خسته خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان  
مرتبہ دیدش.  
گفت: منت خدای را عزّ و جل که گلت از خار بر آمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا  
بدین پایه رسیدی. *إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.*  
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده  
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده  
گفت: ای یار عزیز! تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آن گه که تو دیدی غم نانی داشتیم و امروز تشویش جهانی.  
اگر دنیا نباشد دردمندیم  
وگر باشد به مهرش پای بندیم  
حجایی زین درون آشوب تر نیست  
که رنج خاطر است ار هست و گر نیست  
مطلب گر توانگری خواهی

جز قناعت که دولتیست هنی  
گر غنی زر به دامن افشاند  
تا نظر در ثواب او نکنی  
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار  
صبر درویش به که بذل غنی  
اگر بریان کند بهرام گوری  
نه چون پای ملخ باشد ز موری

#### ۱۶- به دیدار مردم شدن عیب نیست

#### ولیکن نه چندان که گویند بس

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی. گفت: یا ابهریره! زُرْنِی غِبًّا تَزُدُّ حُبًّا: هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحب‌دلی را گفتند: بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت: برای آن که هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی

ملامت نباید شنیدت ز کس

#### ۱۷- باد شکم

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید. شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل

که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار

چو خواهد شدن دست پیشش مدار

#### ۱۸- آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست.

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را.

چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان.

گویند غلامی عاقل هشیار بود. همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درم‌ها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم!

گفت: این چه حکایت است؟! آنچه من دانم در این ملک چهارصد زاهد است.

گفت: ای خداوند جهان! آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست.

ملک بخندید و ندیمان را گفت: چندان که مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مرا این شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق به جانب اوست!

زاهد که درم گرفت و دینار  
زاهدتر از او یکی به دست آر

#### ۱۹- چگونه با درویشان و توانگران قطع ارتباط کنیم؟

مریدی گفت پیر را: چه کنم کز خلاق به رنج اندرم از بس که به زیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می‌باشد؟  
گفت: هر چه درویشانند مرا ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند!

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود  
کافر از بیم توقع برود تا در چین

#### ۲۰- جوانمردی و کرم

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته.  
عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد.

جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت:

اذا مَرَّوْا بِاللَّغْوِ مَرَّوْا كِرَامًا  
اذا رأيت أئيمًا كُنْ سائرًا و حليمًا  
يا من تُقَيِّحْ امری لِمَ لا تَمُرْ كَرِيمًا  
متاب، ای پارسا، روی از گنهکار  
به بخشاینده در وی نظر کن  
اگر من ناجوانمردم به کردار  
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

#### ۲۱- مردانگی

یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته.  
گفت: این را چه حالت است؟

گفتند: فلان دشنام دادش.

گفت: این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاققت سخنی نمی‌آرد.

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه، چه مردی، چه زنی

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر دَرَدِ پیشانی پیل

نه مرد است آن که در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

#### ۲۲- سرشت بد

پیرمردی لطیف در بغداد  
دخترک را به کفشدوزی داد  
مردک سنگدل چنان بگزید  
لب دختر که خون از او بچکید  
بامدادان پدر چنان دیدش  
پیش داماد رفت و پرسیدش  
کای فرومایه این چه دندان است؟  
چند خایی لبش؟ نه انبان است  
به مزاحت نگفتم این گفتار  
هزل بگذار و جد از او بردار  
خوی بد در طبیعتی که نشست  
ندهد جز به وقت مرگ از دست

### ۲۳- دختر زشت و شوهر کور

آورده‌اند که فقیه‌ی دختری داشت به غایت زشت به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا  
که بود بر عروس نازیبا  
فی‌الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بیستند.  
آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی‌کرد.  
فقیه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟  
گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.  
شوی زن زشت روی، نابینا به

### ۲۴- سخاوت یا شجاعت

حکیمی را پرسیدند: از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟  
گفت: آن که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.  
نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد  
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور  
زکات مال به در کن که فضله رز را  
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور  
نبشته است بر گور بهرام گور  
که دست کرم به ز بازوی زور

### (ب) اخلاق نیکو

#### ۱- خزیمه و پادشاه روم



خزیمه ابرش پادشاه عرب بدون مشورت پادشاه روم که از دوستان صمیمی وی بود کاری انجام نمی داد رسول را به نزد او فرستاد، و از او درباره فرزندانش مشورت و نظر خواست او در نامه اش نوشت: من برای هر یک از دختران و پسران خویش مالی زیاد و ثروتی فراوان قرار دادم که بعد از من در مانده و مستمند نشوند. صلاح شما در این کار چیست؟

پادشاه روم جواب فرستاد که: ثروت، معشوق بی وفاست و دوام ندارد، بهترین خدمت به فرزندان این است که، آنان را از مکارم اخلاق و خویهای پسندیده برخوردار کنید، تا در دنیا سبب دوام دولت و در آخرت سبب غفران باشد.

## ۲- رفتار پیامبر با یهودی طلبکار

مردی یهودی از پیامبر اکرم ص -چند دینار طلب داشت، وقتی که پول خود را مطالبه کرد، حضرت فرمود: من الآن چیزی ندارم که به تو بدهم. یهودی گفت: ای محمد! من از تو جدا نمیشوم تا این که طلبم را بدهی. پیامبر خدا فرمود: من هم با تو در اینجا مینشینم. رسول اکرم نشست تا این که نماز ظهر، عصر، مغرب، عشا و صبح را در همانجا به جای آورد. یاران پیامبر آن یهودی را تهدید میکردند، حضرت به یاران خود فرمود: از این مرد چه میخواهید؟ عرض کردند: یا رسول الله! این یهودی شما را حبس نموده است! رسول اکرم فرمود: «پروردگار من مرا مبعوث نکرده که در حق یهودی یا دیگری ظلم نمایم. «وقتی که صبح گردید و هوا روشن شد، یهودی گفت: «أشهد أن لا اله الا الله وحده لا شريك له و أشهد أن محمداً عبده و رسوله نصف مالم را در راه خدا بخشیدم، قسم به خدا من به شما چنین جسارتی را نکردم مگر به جهت این که بینم اوصاف تو مطابق است با آنچه در تورات دیده‌ام یا نه؟ زیرا خدا فرمود: تولد محمد بن عبدالله در مکه و هجرتش در مدینه است، غلیظ القلب نیست، فریاد زنده نیست، ناسزا نمیگوید. من شهادت میدهم به وحدانیت پروردگار و این که تو پیامبر خدا هستی، این مال، مال من است، شما درباره‌ی آن آنطور حکم بفرمایید که خدا فرموده است.

## ۳- داستان نماز خواندن به زبان فارسی

سال یک هزار و سیصد و سی و دو شمسی بود، من و عده ای از جوانان پر شور آن روزگار، پس از تبادل نظر و بحث و مشاجره، به این نتیجه رسیده بودیم که چه دلیلی دارد نماز را به عربی بخوانیم؟ چرا نماز را به زبان فارسی نخوانیم؟ عاقبت تصمیم گرفتیم نماز را به فارسی بخوانیم و همین کار را هم کردیم. والدین کم کم از این موضوع آگاهی یافتند و به فکر چاره افتادند. آن ها، پس از تبادل نظر با یکدیگر، تصمیم گرفتند با نصیحت ما را از این کار باز دارند و اگر مؤثر نبود، راهی دیگر برگزینند. چون پند دادن آن ها مؤثر نیفتاد؛ ما را نزد یکی از روحانیان آن زمان بردند. آن روحانی وقتی فهمید ما به زبان فارسی نماز می خوانیم، به تندی و عصبانیت با ما برخورد کرد. این عمل او ما را در کارمان راسخ تر و مصرتر ساخت.

عاقبت یکی از پدران، والدین دیگر افراد را به این فکر انداخت که ما را به محضر حضرت آیت الله حاج آقا رحیم ارباب اصفهانی ببرند و این فکر مورد تأیید قرار گرفت. آن ها نزد حضرت ارباب شتافتند و موضوع را با وی در میان نهادند. او دستور داد در وقتی معین ما را خدمتش رهنمون شوند. در روز موعود ما را که تقریباً پانزده نفر بودیم، به محضر مبارک ایشان بردند. در همان لحظه ی اول، چهره ی نورانی و خندان وی ما را مجذوب ساخت؛ آن بزرگ مرد را غیر از دیگران یافتیم و دانستیم که با شخصیتی استثنایی روبه رو هستیم. آقا در آغاز دستور پذیرایی از همه ی ما را صادر فرمود. سپس به والدین ما فرمود: شما که به زبان فارسی نماز نمی خوانید، فعلاً تشریف ببرید و ما را با فرزندان تنها بگذارید.

وقتی آن ها رفتند، به ما فرمود: بهتر است شما یکی یکی خودتان را معرفی کنید و بگویید در چه سطح تحصیلی و چه رشته ای درس می خوانید. آن گاه، به تناسب رشته و کلاس ما، پرسش های علمی مطرح کرد و از درس هایی مانند جبر و مثلثات و فیزیک و شیمی و علوم طبیعی مسائلی پرسید که پاسخ اغلب آن ها از توان ما بیرون بود. هر کس از عهده ی پاسخ بر نمی آمد، با اظهار لطف وی و پاسخ درست پرسش روبه رو می شد. پس از آن که همه ی ما را خلع سلاح کرد، فرمود: والدین شما نگران شده اند که شما نمازتان را به فارسی می خوانید، آن ها نمی دانند من کسانی را می شناسم که نعوذبالله اصلاً نماز نمی خوانند. شما جوانان پاک اعتقادی

هستید که هم اهل دین هستید و هم اهل همت. من در جوانی می خواستم مثل شما نماز را به فارسی بخوانم؛ ولی مشکلاتی پیش آمد که نتوانستم. اکنون شما به خواسته ی دوران جوانی ام جامه ی عمل پوشانیده اید، آفرین به همت شما. در آن روزگار، نخستین مشکل من ترجمه ی صحیح سوره ی حمد بود که لابد شما آن را حل کرده اید. اکنون یکی از شما که از دیگران مسلط تر است، بگویند بسم الله الرحمن الرحیم را چگونه ترجمه کرده است. یکی از ما به عادت دانش آموزان دستش را بالا گرفت و برای پاسخ دادن داوطلب شد. آقا با لبخند فرمود: خوب شد طرف مباحثه ما یک نفر است؛ زیرا من از عهده ی پانزده جوان نیرومند بر نمی آمدم. بعد به آن جوان فرمود: خوب بفرمایید بسم الله را چگونه ترجمه کردید؟ آن جوان گفت: طبق عادت جاری به نام خداوند بخشنده مهربان. حضرت ارباب لبخند زد و فرمود: گمان نکنم ترجمه درست بسم الله چنین باشد. در مورد "بسم" ترجمه "به نام" عیبی ندارد. اما "الله" قابل ترجمه نیست؛ زیرا اسم علم (خاص) خدا است و اسم خاص را نمی توان ترجمه کرد؛ مثلاً اگر اسم کسی "حسن" باشد، نمی توان به آن گفت "زیبا". ترجمه "حسن" زیبا است؛ اما اگر به آقای حسن بگوییم آقای زیبا، خوشش نمی آید.

کلمه الله اسم خاصی است که مسلمانان بر ذات خداوند متعال اطلاق می کنند. نمی توان "الله" را ترجمه کرد، باید همان را به کار برد. خوب "رحمن" را چگونه ترجمه کرده اید؟ رفیق ما پاسخ داد: بخشنده. حضرت ارباب فرمود: این ترجمه بد نیست، ولی کامل نیست؛ زیرا "رحمن" یکی از صفات خدا است که شمول رحمت و بخشندهگی او را می رساند و این شمول در کلمه بخشنده نیست؛ "رحمن" یعنی خدایی که در این دنیا هم بر مؤمن و هم بر کافر رحم می کند و همه را در کنف لطف و بخشندهگی خود قرار می دهد و نعمت رزق و سلامت جسم و مانند آن عطا می فرماید. در هر حال، ترجمه بخشنده برای "رحمن" در حد کمال ترجمه نیست. خوب، رحیم را چطور ترجمه کرده اید؟ رفیق ما جواب داد: "مهربان". حضرت آیت الله ارباب فرمود: اگر مقصودتان از رحیم من بودم چون نام وی رحیم بود بدم نمی آمد "مهربان" ترجمه کنید؛ اما چون رحیم کلمه ای قرآنی و نام پروردگار است، باید درست معنا شود. اگر آن را "بخشاینده" ترجمه کرده بودید، راهی به دهی می برد؛ زیرا رحیم یعنی خدایی که در آن دنیا گناهان مؤمنان را عفو می کند. پس آن چه در ترجمه ی "بسم الله" آورده اید، بد نیست؛ ولی کامل نیست و اشتباهاتی دارد.

من هم در دوران جوانی چنین قصدی داشتم؛ اما به همین مشکلات برخوردیم و از خواندن نماز فارسی منصرف شدم. تازه این فقط آیه ی اول سوره ی حمد بود، اگر به دیگر آیات پردازیم، موضوع خیلی پیچیده تر می شود. اما من معتقدم شما اگر باز هم بر این امر اصرار دارید، دست از نماز خواندن به فارسی بردارید؛ زیرا خواندنش از نخواندن نماز به طور کلی بهتر است. در این جا، همگی شرمند و منفعل و شکست خورده از وی عذرخواهی کردیم و قول دادیم، ضمن خواندن نماز به عربی، نمازهای گذشته را اعاده کنیم. ایشان فرمود: من نگفتم به عربی نماز بخوانید، هر طور دلتان می خواهد بخوانید. من فقط مشکلات این کار را برای شما شرح دادم. ما همه عاجزانه از وی طلب بخشایش و از کار خود اظهار پشیمانی کردیم. حضرت آیت الله ارباب، با تعارف میوه و شیرینی، مجلس را به پایان برد. ما همگی دست مبارکش را بوسیدیم و در حالی که ما را بدرقه می کرد، خداحافظی کردیم. بعد نمازها را اعاده کردیم و از کار جاهلانته خود دست برداشتیم. بنده از آن به بعد گاه به حضور آن جناب می رسیدم و از خرمن علم و فضیلت وی خوشه ها بر می چیدم. وقتی در دوره ی دکترای زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران به تحصیل مشغول بودم، گاه نامه ها و پیغام های استاد فقید مرحوم بدیع الزمان فروزان فر را برای وی می بردم و پاسخ های کتبی و شفاهی حضرت آیت الله را به آن استاد فقید می رساندم. و این افتخاری برای بنده بود. گاه ورقه های استفتایی که به محضر آن حضرت رسیده بود، روی هم انباشته می شد. آن جناب دستور می داد آن ها را بخوانم و پاسخ را طبق نظر وی بنویسم. پس از خواندن پاسخ، اگر اشتباهی نداشت، آن را مهر می کرد. در این مرحله با بزرگواری های بسیار آن حضرت روبه رو بودم که اکنون مجال بیان آن ها نیست. خدایش بیامرزد و در دریای رحمت خویش غرقه سازد؛ آنه کریم رحیم. به نقل از استاد دکتر محمدجواد شریعت.

**ج) نحوه رفتار و برخورد با دیگران**

۱- روزی یکی از مردم شام وارد مدینه شد و دید امام حسن علیه السلام بر اسبی سوار است ، شروع کرد او را مورد لعنت قرار دهد اما امام علیه السلام چیزی به او نگفت . وقتی بدگویی او به پایان رسید آن حضرت جلو رفت و بر او سلام کرد و خندید و فرمود: ای پیرمرد گمان می کنم اشتباه گرفته ای . اگر از آنچه گفتمی طلب عفو کنی تو را می بخشیم و اگر از ما در خواستی داشته باشی عطا خواهیم کرد، اگر راهنمایی خواهی تو را راهنمایی می کنیم و اگر کاری داشته باشی برای تو انجام می دهیم ، اگر گرسنه باشی تو را سیر خواهیم کرد و اگر عریانت تو را خواهیم پوشاند، اگر نیازمند باشی تو را غنی می کنیم و اگر مسکن خواهی تو را جای خواهیم داد، اگر هر حاجتی داری بر آورده می کنیم و اگر مسافری به سوی ما بیا و اثاث خود را نزد ما بگذار و مهمان ما باش تا وقت رفتن آنها را به تو باز می گردانیم زیرا ما جای وسیع و مال فراوان داریم .

وقتی آن مرد این سخنان امام علیه السلام را شنید گریه کرد و گفت : اشهدانک خلیفه الله فی ارضه ، الله اعلم حیث یجعل رسالتہ (شهادت می دهم که تو خلیفه خدا در زمین او هستی خدا بهتر می داند که رسالتش را در چه کسی قرار دهد) تا به حال تو و پدرت مغضوب ترین خلق خدا در نزد من بودید اما الان تو بهترین خلق خدا نزد من می باشی و اثاث و لوازم خود را به منزل آن حضرت برد و تا زمانی که در مدینه بود مهمان آن حضرت بود و از معتقدان به محبت او گردید.

## ۲- اخلاق بزرگوارانه امام باقر علیه السلام

روزی یک نفر نصرانی به امام باقر علیه السلام جسارت کرد و گفت :

انت بقر؟ تو گاو هستی ؟

حضرت در جواب فرمود:

انا باقر .

اسم من باقر است .

نصرانی گفت :

تو پسر زنی آشپز هستی .

امام فرمود:

آشپزی شغل مادرم است .

نصرانی : تو پسر کنیز سیاه رنگ و بد زبان هستی .

امام باقر: اگر این لقبهایی که به مادرم دادی راست است خدا او را بیامرزد. و اگر دروغ است خدا تو را بیامرزد.

نصرانی وقتی این اخلاق بزرگوارانه را از آن حضرت دید تحت تاءثیر قرار گرفت و مسلمان شد.

## ۳- داستان امام باقر و مرد شامی

شیخ طوسی از محمد بن سلیمان و او از پدر خود نقل می کند که مردی از اهل شام خدمت حضرت امام محمد باقر (ع) رفت و آمد داشت. مرکزش در مدینه بود، مجلس امام (ع) نیز فراوان می آمد. می گفت محبت و دوستی با شما مرا به این مجلس نمی آورد، در روی زمین کسی نیست که پیش من ناپسندتر و دشمن تر از شما خانواده باشد. می دانم فرمان برداری خدا و رسول و اطاعت امیر المؤمنین به دشمنی کردن با شما است، ولی چون ترا مردی فصیح زبان و دارای فنون و فضائل و آداب پسندیده می بینم، از این رو به مجلست می آیم. با این طرز سخن گفتن، باز حضرت باقر (ع) به خوش رویی و گرمی با او صحبت می کرد. می فرمود لن تخفی علی الله خافیة ، هیچ چیز از خدا پنهان نیست.

پس از چند روز مرد شامی رنجور گردید. درد و رنج او شدت یافت، آن گاه که خیلی سنگین شد یکی از دوستان خود را خواست، گفت: هنگامی که من از دنیا رفتم و جامه بر روی من کشیدی، برو خدمت محمد بن علی (ع)، از آن جناب درخواست کن بر من نماز بگذارد عرض کن به ایشان که این سفارش را قبل از مرگ من خودم کرده ام.

شب از نیمه که گذشت گمان کردند که او از دنیا رفته و رویش را پوشیدند. بامداد رفیقش به مسجد آمد. ایستاد تا حضرت باقر (ع) از نماز فارغ گردید و مشغول تعقیب نماز شد. جلو رفته، عرض کرد یا اباجعفر (ع) فلان مرد شامی از دنیا رفته، از شما خواسته است که بر او نماز بگزارى. فرمود نه، اینطور نیست! سرزمین شام سرد است، ولی منطقه حجاز گرم، برگرد، در کار عجله نکنید تا من بیایم. بعد از مدت کوتاهی امام (ع) برخاسته و به منزل مرد شامی آمد. وقتی داخل منزل شد، مرد شامی را صدا زد. مریض جواب داد: لَبَّيْكَ يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ. حضرت او را نشانید و تکیه اش داد. شربتی طلب کرد و با دست خویش آن غذا را به او داد. امام (ع) از منزل خارج شد. طولی نکشید مرد شامی صحت یافته، همان دم خدمت حضرت آمد، عرض کرد: می خواهم در خلوت با شما ملاقات کنم. امام (ع) برایش خلوت کردند. مرد شامی گفت: شهادت می دهم که تو حجت خدایی بر خلق و تو آن باب و دری هستی که باید از آن در داخل شد، هر کس جز این راه برود، ناامید و زیانکار است.

حضرت فرمود: ما بدالک، تو را چه رسید؟ مرد شامی گفت: وقتی که روح مرا قبض کردند، در این هنگام، ناگاه صدای کسی را به گوش خود شنیدم که می گفت روح او را برگردانید محمد بن علی (ع) بازگشت او را از ما خواسته. حضرت فرمود: اما عَلِمْتَ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْعَبْدَ وَ يَبْغُضُ عَمَلَهُ وَ يَبْغُضُ الْعَبْدَ وَ يُحِبُّ عَمَلَهُ نَمِ دَانِي مَگر خداوند بعضی از بندگان را دوست دارد، ولی عملشان را نمی خواهد؛ برخی را دوست ندارد، ولی عملشان را می خواهد. یعنی تو در نزد خدا دشمن بودی، اما محبت و دوستی ات با من در نزد خدا محبوب بود. راوی گفت: مرد شامی پس از آن جزء اصحاب حضرت امام باقر (ع) گردید.

#### ۴- داستان مرحوم مدرس و رئیس قطار

در سفری که مرحوم سید حسن مدرس به استانبول داشت. دولت عثمانی به ایشان، دستور داد یک واگن اختصاصی در اختیارش گذاشته شود، تا اگر در بین راه خواستند، استراحت کنند. مدرس بلند شد، قلیان تمیزی چاق کرد و چای خوش عطری دم کرد و برای کارمندان و محافظان قطار برد. ریس قطار از سیمای ساده مدرس فکر کرد او قهوه چی است. گفت: " یک چای دیگر هم بدهید". مدرس با کمال خوشرویی چای دوم را هم برد. وقتی به مقصد رسیدند، رییس قطار پیش آمد و به مترجم گفت که می خواهد پول چای را بدهد. مترجم گفت: پول لازم نیست. رییس قطار گفت: مایل نیستم ضرری متوجه پیرمرد قهوه چی بشود. در همین وقت، جمعی از هیئت، استقبال کردند و مدرس را با احترام، پیشاپیش بردند. مترجم به مسئولان قطار گفت: اصلاً این واگن فوق العاده، برای همین مرد محترم به قطار اضافه شده است. رییس که هم از این ماجرا شرمند شده بود و هم از فروتنی مدرس تعجب کرده بود، روبه دوستان به ترکی گفت: به خدا سوگند که بعد از حضرت عمر، ما آقایی به این بزرگواری ندیده ایم. این زندگی، حلال کسانی که همچو سرو آزاد، زیست کرده و آزاد می روند.

#### ۵- با مردم آن گونه رفتار کن که دوست داری با تو آن گونه رفتار کنند

در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله عازم میدان جنگ بود عربی به محضر او رسید و رکاب شترش را گرفت و گفت: یا رسول الله: علمی را به من بیاموز که سبب رفتم به بهشت گردد. حضرت فرمود: با مردم آن گونه رفتار کن که دوست داری با تو آن گونه رفتار کنند.

#### ۶- داستان برخورد اخلاقی گاندی با پسرش

آرون گاندی نوه ماتماها گاندی این خاطره را از پدرش نقل می کند.

شانزده ساله بودم و با پدر و مادرم در مؤسسه ای که پدر بزرگم در فاصله هجده مایلی دربن (Durban)، در آفریقای جنوبی، در وسط تأسیسات تولید قند و شکر، تأسیس کرده بود زندگی می کردم. ما آنقدر دور از شهر بودیم که هیچ همسایه ای نداشتیم و من و دو خواهرم همیشه منتظر فرصتی بودیم که برای دیدن دوستان یا رفتن به سینما به شهر برویم. یک روز پدرم از من خواست او را با اتومبیل به شهر ببرم زیرا کنفرانس یک روزه ای قرار بود تشکیل شود و من هم فرصت را

غنیمت دانستم. چون عازم شهر بودم، مادرم فهرستی از خوار و بار مورد نیاز را نوشت و به من داد و، چون تمام روز را در شهر بودم، پدرم از من خواست که چند کار دیگر را هم انجام بدهم، از جمله بردن اتومبیل برای سرویس به تعمیرگاه بود.

وقتی پدرم را آن روز صبح پیاده کردم، گفت: "ساعت ۵ همین جا منتظرت هستم که با هم به منزل برگردیم". بعد از آن که شتابان کارها را انجام دادم، مستقیماً به نزدیکترین سینما رفتم. آنقدر مجذوب بازی جان وین در دو نقش بودم که زمان را فراموش کردم. ساعت ۵/۵ بود که یادم آمد. دوان دوان به تعمیرگاه رفتم و اتومبیل را گرفتم و شتابان به جایی رفتم که پدرم منتظر بود. وقتی رسیدم ساعت تقریباً شش شده بود.

پدرم با نگرانی پرسید، "چرا دیر کردی؟" آنقدر شرمنده بودم که نتوانستم بگویم مشغول تماشای فیلم وسترن جان وین بودم و بدین لحاظ گفتم، "اتومبیل حاضر نبود؛ مجبور شدم منتظر بمانم". ولی متوجه نبودم که پدرم قبلاً به تعمیرگاه زنگ زده بود.

مج مرا گرفت و گفت: "در روش من برای تربیت تو نقصی وجود داشته که به تو اعتماد به نفس لازم را نداده که به من راست بگویی. برای آن که بفهمم نقص کار کجا است و من کجا در تربیت تو اشتباه کرده ام، این هجده مایل را پیاده می روم که در این خصوص فکر کنم".

پدرم با آن لباس و کفش مخصوص مهمانی، در میان تاریکی، در جاده های تیره و تار و بس ناهموار پیاده به راه افتاد. نمی توانستم او را تنها بگذارم. مدت پنج ساعت و نیم پشت سرش اتومبیل می راندم و پدرم را که به علت دروغ احمقانه ای که بر زبان رانده بودم غرق ناراحتی و اندوه بود نگاه میکردم.

همان جا و همان وقت تصمیم گرفت دیگر هرگز دروغ نگویم.

غالباً درباره آن واقعه فکر میکنم و از خودم می پرسم، اگر او مرا، به همان طریقی که ما فرزندانمان را تنبیه می کنیم، مجازات می کرد، آیا اصلاً درسم را خوب فرا می گرفتم.

تصور نمی کنم. از مجازات متأثر می شدم اما به کارم ادامه می دادم.

اما این عمل ساده عاری از خشونت آنقدر نیرومند بود که هنوز در ذهنم زنده است گویی همین دیروز رخ داده است. این است قوه عدم خشونت.

## (د) بدرقه کردن

امام علی علیه السلام به سمت کوفه حرکت می کرد که با یک کافر ذمی همراه شد. آن مرد به امام علی علیه السلام عرض کرد که کجا می روی؟

حضرت علیه السلام فرمود: به کوفه می روم.

وقتی بر سر دو راهی رسیدند و خواستند از یکدیگر جدا شوند امام علیه السلام از مسیر خود خارج شد و در مسیر او حرکت کرد.

مرد ذمی گفت: مگر به کوفه نمی روی؟

امام علیه السلام: بله به کوفه می روم.

مرد ذمی: چرا راه کوفه را رها کردی؟

امام علیه السلام: این کمال حسن همراهی است که مرد رفیق راهش را در هنگام جدائی چند قدمی بدرقه کند و این دستوری است که پیامبر صلی الله علیه و آله به ما داده است.

مرد ذمی: پیامبر شما چنین دستوری داده است؟

امام علیه السلام: آری.

مرد ذمی : پس هر کس از او پیروی کرده است بخاطر همین رفتارهای بزرگوارانه بوده است و من تو را گواه می گیرم که پیرو دین تو باشم . آنگاه همراه امام علیه السلام به کوفه رفت و چون او را شناخت اسلام آورد.

### ه) کظم غیظ (فرو بردن خشم)

یکی از اقوام امام سجاد علیه السلام ، نزد حضرتش آمد و شروع به ناسزا گفتن کرد. حضرت در جواب او چیزی نفرمودند چون از مجلس آن شخص برفت ، حضرت به اهل مجلس خود فرمود: شنیدید آنچه را که این شخص گفت الان دوست دارم که با من بیایید و برویم نزد او تا جواب مرا از دشنام او بشنوید.

آنان گفتند: ما همراه شما می آییم و دوست داشتیم که جواب او را می دادی . حضرت حرکت کردند و این آیه شریفه را می خواندند: (آنان که خشم خود را فرو نشانند و از بدی مردم در گذرند نیکو کارند و خدا دوستدار نیکوکاران است .

راوی این قضیه گفت : ما از خواندن این آیه فهمیدیم که حضرت به او خوبی خواهد کرد.

پس حضرت آمدند تا منزل آن شخص و او را صدا زدند و فرمودند که به او بگویند علی بن الحسین علیه السلام است .

چون آن شخص شنید که حضرت آمده ، گمان کرد حضرت برای جواب گوئی دشنام آمده است!

حضرت تا او را دیدند فرمودند: ای برادر تو نزد آمدی و مطالبی ناگوار و بدگفتی ، اگر آنچه گفتی از بدی در من است از خداوند می خواهم که مرا بیمارزد، و اگر آنچه گفتی در من نیست ، خداوند ترا بیمارزد.

آن شخص چون چنین شنید میان دیدگان حضرت را بوسید و گفت : آنچه من گفتم در تو نیست ، و من به این بدی ها سزاوارترم .

### و) بداخلاقی

#### ۱- بد خلقی فشار قبر می آورد!

به رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر دادند که سعد بن معاذ فوت کرده. پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحابشان از جای برخاسته حرکت کردند. با دستور حضرت - در حالی که خود نظارت می فرمودند - سعد را غسل دادند.

پس از انجام مراسم غسل و کفن او را در تابوت گذاشته و برای دفن حرکت دادند.

در تشییع جنازه او، پیغمبر صلی الله علیه و آله پابرنه و بدون عبا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست تابوت را می گرفت، تا نزدیکی قبر سعد رسیدند. حضرت خود داخل قبر شدند و او را در لحد گذاشتند و دستور دادند سنگ و آجر و وسایل دیگر را بیاورند! سپس با دست مبارک خود، لحد را ساختند و خاک بر او ریختند و در آن خللی دیدند آنرا بر طرف کردند و پس از آن فرمودند: من می دانم این قبر به زودی کهنه و فرسوده خواهد شد، لکن خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد.

در این هنگام ، مادر سعد کنار قبر آمد و گفت :

-سعد! بهشت بر تو گوارا باد!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

-مادر سعد! ساکت باش! با این جزم و یقین از جانب خداوند حرف نزن! اکنون سعد گرفتار فشار قبر است و از این امر آزاده می باشد.

آن گاه از قبرستان برگشتند.

مردم که همراه پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند، عرض کردند:

یا رسول الله! کارهایی که برای سعد انجام دادید نسبت به هیچ کس دیگری تاکنون انجام نداده بودید: شما با پای برهنه و بدون عبا جنازه او را تشییع فرمودید.

رسول خدا فرمود:

ملائکه نیز بدون عبا و کفش بودند. از آنان پیروی کردم.  
عرض کردند: گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ تابوت را می گرفتید!  
حضرت فرمود:

چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف را او می گرفت من هم می گرفتم!  
عرض کردند:

-یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه سعد نماز خواندید و با دست مبارکتان او را در قبر گذاشتید و قبرش را با دست خود درست کردید، باز می فرمایید سعد را فشار قبر گرفت؟  
حضرت فرمود:

-آری ، سعد در خانه بداخلاق بود، فشار قبر به خاطر همین است!

## ۲- زن بداخلاق و بدزبان

عصر رسول خدا ص بود، بانوی مسلمانی زندگی می کرد، همواره روزه می گرفت و به نماز اهمیت بسیار می داد، حتی شب را با عبادت و مناجات به سر می برد، ولی بداخلاق بود و با زبان خود همسایگانش را می آزد.  
شخصی به محضر رسول خدا ( ص ) آمد و عرض کرد: فلان بانو همواره روزه می گیرد و شب زنده داری می کند، ولی بداخلاق است و با نیش زبانش همسایگان را می آزد.  
رسول اکرم ( ص ) فرمود: لا خیر فیها، هی من اهل النار: در چنین زنی خیری نیست و او اهل دوزخ است .  
کتاب داستان دوستان جلد ۵

## ز) پند های اخلاقی

### پند حکیم به پادشاه

هوشمندی حکیم نزد شاه عصر خود رفت ، شاه به او رو کرد و گفت : مرا اندکی موعظه کن.  
حکیم گفت : پند دادن آسان است ولی عمل به آن دشوار می باشد، وانگهی پند بردن به نزد نادان مانند باریدن باران در شوره زار می باشد، اکنون این پند مرا بشنو:  
هر سری که در آن عقل نیست ، مانند چشمه ای است که در آن آب نیست .  
هر انسانی که خصلت جوانمردی ندارد مانند بوستانی است که گل ندارد.  
هر دانشمندی که پرهیزکار نیست ، مانند اسبی است که لگام ندارد.  
هر فرمانروائی که خوف از خدا را رهنمای خود سازد و حلم و خودداری را همنشین خود قرار دهد و نزدیکانش را همواره به عدل و راستی دستور فرماید، سزاوار است که مشمول خشنودی خدا گردد.